

برنامه شماره ۵۷ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی

تاریخ اجرا:

با سپاس و قدردانی از اعضای گنج حضور، که با حمایت‌های مالی خود امکان تداوم این برنامه را فراهم می‌آورند. خوانندگان گرامی، آغاز حمایت مالی شما، علاوه بر رعایت قانون جبران نقطه شروع پیشرفت معنوی و مادی شما خواهد بود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۲

در خانه نشسته بُتِ عیار کی دارد؟
معشوقِ قمرروی شِکَر بار که دارد؟

بی زحمتِ دیده، رُخِ خورشید که بیند؟
بی پرده عیان طاقتِ دیدار کی دارد؟

گفتی به خرابات دگر کار ندارم
خود کارِ تو داری و دگر کار کی دارد؟

رِندانِ صَبوحی همه مخمورِ خُمارند
ای زهره، کلیدِ دَرِ خُمار کی دارد؟

ما طوطی غیبیم، شِکَرخواره و عاشق
آن کانِ شِکَرهای به قِنطار کی دارد؟

یک غمزۀ دیدار، به از دامنِ دینار
دیدار چو باشد، غمِ دینار کی دارد؟

جان ها چو از آن شیرِ رَه صید بدیدند
اکنون چو سگانِ میل به مُردار کی دارد؟

چون عینِ عیانست، ز اقرار کی لافد؟
اقرار چو کاسد شود، انکار کی دارد؟

ای در رُخ تو، زلزله روزِ قیامت
در جَنّتِ روی تو، غمِ نار کی دارد؟

با غَمزه غَمّازه آن یارِ وفادار
اندیشه این عالمِ غَدّار کی دارد؟

گفتی که ز احوالِ عزیزان خبری ده
با مَخبرِ خوبت سرِ اخبار کی دارد؟

ای مُطربِ خوش لهجه شیرین دَمِ عارف
یاری ده و برگو، که چنین یار کی دارد؟

بازارِ بُتان از تو خرابست و کسادست
بازار چه باشد، دلِ بازار کی دارد؟

امروز ز سودای تو، کس را سرِ سر نیست
دستار کی دارد؟ سرِ دستار کی دارد؟

شمس الحق تبریز، چو نقد آمد و پیدا
از پار کی گوید؟ غمِ پیرار کی دارد؟

باسلام و احوالِ پرسى برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۶۴۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

همین‌طور که چند بار خدمت‌تان گفتم:

تأثیربخشی این غزل و بقیه اشعار مولانا و حکایت‌های مولانا،

موقعی است که ما چندین بار این غزل را، یا شعرهای دیگر را، بخوانیم؛ و روی آن تأمل کنیم؛

و با یک‌بار خواندن و شنیدن، آن اثر بخشی عمیق را در ما نخواهد داشت.

مولانا در این غزل راجع به « بُت عیار » صحبت می‌کند؛
که در خانه نشسته.

و بعد چند جا راجع به « عینِ عیان »
چون عینِ عیانست ز اقرار کی لافد؟
و هم‌چنین،

شمس‌الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا؛
بی‌پرده عیان طاقت دیدار کی دارد؟

امروز می‌خواهیم ببینیم که این عینِ عیان و نقد و پیدا چه‌طور می‌تواند در ما ظاهر بشود و خودش را بیان کند؟

در خانه نشسته بُتِ عیار کی دارد؟
معشوقِ قمرروی شکربرار کی دارد؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۲)

می‌گویند چه‌کسی در خانه‌اش یک زیباروی عیار دارد؟

و این زیباروی عیار، بتِ عیار، یک معشوقِ قمرروی است؛
قمر، یعنی ماه شبِ چهارده.

و شکربرار است؛ زندگی‌بخش است. همه‌اش شکر از آن می‌بارد، شیرینی می‌بارد.
خوش‌آداست؛ هرکاری می‌کند، شادی‌بخش است و خوش‌آیند است.
یک چنین دلبری را در خانه، چه کسی دارد؟

و غیرمستقیم می‌خواهد اشاره کند، که همه‌ماها [چنین دلبری را] داریم؛
همه‌ما انسان‌ها چنین دلبری را در خانه‌مان داریم، ولی از آن آگاه نیستیم.

« در خانه نشسته»، یعنی در این درون تو و اعماق وجود تو، این همیشه حاضر است،
این دلبرِ عیار همیشه حاضر است.

اما « عیار »، یعنی توی دست‌نیا، فرّار.

می‌دانید، "عیاران" گروهی بودند که جوانمرد هم بودند؛ به‌هرحال به کاروان‌ها یا به جاهایی حمله می‌کردند و فوراً ناپدید می‌شدند؛
و « عیار » یعنی این که تو [او را] به‌ذهنت نمی‌توانی شناسی؛
نمی‌توانی [او را] توی دستت بگیری و آن را منجمد کنی؛ و بگویی این است.

بنابراین، گو این که این دلبر بسیار زیبا و خوش آداست؛ ولی به وسیله ذهن ما و فکر ما، شناختنی نیست. ما نمی توانیم با چشم معمولی آن را ببینیم، یا آن را لمسش کنیم؛ پس یک دلبر عرفانی است؛ درواقع زنده بودن زندگی این لحظه است.

در خانه نشسته بُتِ عیار کی دارد؟

این دلبر را ما داریم؛ ولی موقعی واقعاً [آن را] داریم، که به آن آگاه بشویم. اگر به آن آگاه نشویم، فقط به صورت یک احتمال است، یک قُوه است؛ یعنی یک استعداد به وجود آمدن است.

تا زمانی که ما فقط اجزای منِ ذهنی مان هستیم؛
تا زمانی که حرص مان هستیم،
تا زمانی که چسبیدن مان هستیم،
تا زمانی که ما می خواهیم به وسیله ذهن مان به چیزهای مختلف بیرون بچسبیم، و آن [ها] را در واقع بپرستیم؛
از این دلبر خبری نیست،
یعنی ما نمی توانیم به آن دلبر آگاه بشویم.

در خانه نشسته بُتِ عیار که دارد؟

یعنی آن زندگی زنده ای که در درون شما همین الان می تپد، و همیشه حاضر است؛
و شما وجودتان را هر لحظه از او می گیرید، ولی از آن آگاه نیستید؛
این را چه کسی دارد؟
معنی اش این است که همه انسان ها دارند، ولی خیلی ها از آن آگاه نیستند.
مولانا می خواهد در این غزل ما را راهنمایی کند، که چه جوری می توانیم به این دلبر آگاه بشویم؟ نه [که] دست پیدا کنیم.

در جای دیگر می گوید:

بگیر دامنِ لطفش که ناگهان بگریزد
ولی مَکَش تو چو تیرش، که از کمان بگریزد

نه پیکِ تیزرو اندر وجودِ مرغِ گمان است؟
یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد

ز لامکانش بخوانی، نشان دهد به مکانت
چو در مکانش بجویی، به لامکان بگریزد

چنان بگریزد از تو، که [گر] نویسی نقشش
ز نقش لوح بپرد، ز دل نشان بگریزد
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۰۰)

یعنی این که شما فقط دامن لطفش را بگیر، ولی نکش.
ولی ما می کشیم؛ ما می خواهیم به وسیله ذهن مان، معشوق را، « معشوق قمر روی » را، بشناسیم؛
این امکان پذیر نیست.

فقط می توانیم حسش کنیم.
در حالی که حسش می کنیم،
این بودن را به صورت بودن، نه شدن؛
نه آن چیزی که خلق شده و وجود دارد؛ - این معشوق آن نیست، گو این که که در آن هم هست -
به صورت بودن، به صورتی حس می کنیم که ما ریشه دار هستیم.

به صورت بودن حس می کنیم، و این حس کردن به صورت بودن، همراه با دانستن هم هست؛
و در آنجا مستقر می شویم.
یک حضور مستقر است؛ در خانه نشسته.
دائماً در خانه نشسته [است]؛ نمی شود در خانه نشسته باشد.

پس بنابراین، شناخت این معشوق عرفانی، این بت عیار؛
که مولانا در آنجا می گوید نقشش نکن! چون به محض این که نقشش بکنی، از نقش می گریزد.
و به محض این که به صورت یک چیزی در بیاوری که دلت را می نشاند، یعنی برای تو زیباست؛ بلافاصله از آن هم می گریزد.

هر چیزی را که در دنیای خارج به آن بچسبی، بگویی این است؛ از آن گریخته است، دیگر آن نیست.
فقط زندگی را می شود در این لحظه زندگی کرد.

اما « خانه » همین لحظه است.
خانه ما این لحظه است. دائماً در این لحظه هستیم.
این را بارها تأکید کرده ایم و در اینجا مولانا هم در آخر سر می گوید:

شمس الحق تبریز، چو نقد آمد و پیدا

پس این « بُتِ عَیَّار » که همان « شمس الحق تبریزی » است؛

نه شمس الحق تبریزی جسمی انسان؛

بلکه همین « بُتِ عَیَّار » همین زنده بودن زندگی این لحظه؛

همین بودن شما که اگر حس کنید؛ یک دفعه آرامش بی نهایت حس می کنید، شادی بی گران حس می کنید، آن وسعت را حس می کنید.

گرانی ندارد بیابان ما

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۰۰)

این بیابان بی گران را حس می کنید، و در این صورت به یک حضور مستقر، به یک آرامش مستقر، دست پیدا می کنید.

پس:

در خانه نشسته بُتِ عَیَّار کی دارد؟

معشوقِ قمررویِ شکر بار کی دارد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۲)

این معشوق دائماً به اصطلاح زندگی به وجود شما می دمد؛

شکر می بارد. نمی شود شکر نبارد؛ نمی شود از خدا شکر نبارد، زندگی نبارد.

زندگی مُردگی نیست.

زندگی نمی تواند مُردگی بدهد؛ زندگی نمی تواند غم بدهد؛ زندگی نمی تواند خشم بدهد؛ زندگی نمی تواند ترس بدهد.

ترس و خشم، مالِ باشنده ای است که ذهن دارد؛ و به وسیله ذهنش فکر می کند.

بنابراین، حس چنین بودنی، همان حضور است؛ همان گنج حضور است؛

حس چنین بودنی به صورت ریشه دار و استقرار در آن همان حضور است.

بی زحمت دیده رُخِ خورشید که بیند؟

بی پرده عیان طاقت دیدار که دارد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۲)

یعنی بدون این که ما چشم مان را به کار ببریم، چه جوری می توانیم خورشید را ببینیم؟

بدون پرده و به صورت آشکار، چه کسی طاقت دیدار دارد؟

یعنی آیا ما می‌توانیم به وسیله ذهن مان نخواهیم که خدا را بفهمیم، زندگی را بفهمیم؟ بلکه فقط آن را زندگی کنیم و زنده به آن بشویم.

بی‌زحمت دیده،

بی‌زحمت دیده، یعنی این دیده؛ چشم به ذهن مربوط است، و هرچیز که می‌بینیم، یا می‌شنویم، یا بو می‌کنیم، یا لمس می‌کنیم؛ این‌ها همه منتقل می‌شود به ذهن، و یک شناختِ ذهنی ایجاد می‌شود.

و بنابراین می‌گویند: چه کسی؟ کدام‌یکی از ما بالاخره این تصمیم را می‌گیریم که بدون چشم‌مان این بتِ عیار را نخواهیم ببینیم؟ و این یک دانستن است.

خورشید، در این‌جا یعنی یک معرفت، یک دانستن؛ و در این دیدن خورشید، این شناسنده و این چیز مورد شناسایی، خدا یا زندگی هردو به هم می‌پیوندند و یکی می‌شوند. و شما تبدیل می‌شوید فقط به دانستن، به دانش، به معرفت؛ فقط یک شناسنده‌ای می‌شوید که فرم ندارد.

و بدون پردهٔ ذهن، بدون این‌که خدا را ما به جسم تبدیل کنیم؛ چه کسی طاقت دیدار دارد؟ در این جور شناسایی، خدا یک تصویرِ ذهنی در ذهن ما نیست، که به صورت مرد یا زن باشد؛ و گاهی اوقات خشمگین بشود، گاهی اوقات مهربان باشد؛ این‌طوری نیست؛ این‌ها انعکاسِ ذهن ماست.

اگر ما بدون پردهٔ ذهن ببینیم؛ در این صورت خودمان را، در واقع به صورت یک جزءِ جدایی‌ناپذیری از آن انرژی می‌بینیم و با آن متحد می‌شویم؛ انرژی‌ای که تمام جهان هر لحظه وجودش را از آن می‌گیرد؛ و ما هم همین‌طور.

بنابراین خدا را در خارج از خودمان جستجو نمی‌کنیم. بلکه به صورتِ اصلی‌ترین، عمده‌ترین و عمیق‌ترین بنیان خودمان؛ که ما روی آن ایستاده‌ایم و هر لحظه وجود ما از آن گرفته می‌شود،

و ما فقط یک حس دانستن و یک حس معرفت و شناسایی و حس بودن هستیم؛ می بینیم.
نه به صورت یک تصویر ذهنی در بیرون از خودمان،
به صورت مرد یا زن در آن بالا.

همین طور که می دانید، بشر در طول تاریخ و تمدنش،
اول فکر می کرده است، خدا زن است.
برای این که خیلی نزدیک تر به طبیعت ذهنش بوده است؛
چون زن می تواند یک چیزی را خلق کند، انسان دیگری را خلق کند؛
ولی بعداً به علت تسلط مردان به زنان و کلاً به جامعه، از زن تبدیل به مرد شده است.

ولی به هر حال هر دو توهم است.
شما باید این را در درون تان حس کنید،
و هر لحظه به یک حس و دانش مستقر تبدیل بشود.

گفتی به خرابات دگر کار ندارم خود کار تو داری و دگر کار که دارد؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۲)

هر کدام از ماها گفته ایم که ما دیگر به خرابات کاری نداریم.
انسان این طوری گفته است، خطابش انسان است.

چه جوری گفته ایم؟
با تشکیل یک من ذهنی و زندگی کردن با آن.
همه ماها یک من ذهنی داریم، و این من ذهنی انکار به اصطلاح خرابات است.

گفتی به خرابات دگر کار ندارم
یعنی ما گفته ایم دیگر کاری با خرابات نداریم.
چه جوری گفته ایم؟
با همین من ذهنی درست کردن و انکار کردن زندگی و مشغول به الفاظ شدن؛
و گفت و گو و هم هویت شدن با به اصطلاح گفت و گوها.

بعد می‌گوید:

خود کار تو داری و دگر کار که دارد؟

فقط تو کار داری با خرابات.

شما از من‌ذهنی بیرون بیایید، خرابات است؛ یعنی آن انرژی هست.

می‌گوید فقط تو کار داری، چه کسی غیر از تو با خرابات کار دارد؟

بقیه موجودات چنین مسئولیتی ندارند.

فقط انسان است که می‌تواند به حضور برسد و زنده‌بودن زندگی را حس کند؛

و با این انرژی دیگر موجودات را هم به حضور برساند،

به آن هوشیاری برساند که خودشان از خودشان آگاه بشوند.

گفتی به خرابات دگر کار ندارم

خود کار تو داری و دگر کار کی دارد؟

رندان صَبوحی همه مخمور خمارند

ای زهره، کلید در خمار کی دارد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۲)

گفتیم که وقتی از ذهن خارج می‌شویم و از منیت رها می‌شویم، آن خرابات است.

خروج از ذهن بلافاصله خرابات را به ما نشان می‌دهد.

خرابات را به معنی لغوی اش کاری نداریم، معنی عرفانی اش را داریم صحبت می‌کنیم؛

و به قول خودش که می‌گوید:

هرجان که به شمس الحق تبریز دهد دل

او کافر خویش است، و مسلمانان خرابات

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۴)

پس هرکس که من‌ذهنی را انکار بکند و دلش را به شمس‌الحق تبریز بدهد؛ یعنی دلش را از او بگیرد، جانش را از او بگیرد، در اختیار

او قرار بگیرد؛ و اختیار من‌ذهنی را ملغی کند؛ که همه اش ما تحت کنترل آن هستیم؛

در این صورت او وارد خرابات شده، مسلمان خرابات شده.

یعنی دین‌دار حقیقی خرابات شده و کافر خودش شده، کافر منیت خودش شده.

می گوید:

رِندانِ صَبوحی همه مَخْمورِ خَمَارند

انسان ها را می گوید.

انسان ها که در واقع رِندانی هستند، آزادگانی هستند؛ که شرابِ صبح گاهی می خورند. ولی به این مَسْتان فعلاً می گم رسیده، و در نتیجه خماری به ایشان دست داده؛ مخمور و خمار هستند.

ای زُهره کلیدِ دَرِ خَمَارِ که دارد؟

"زهره" خدای شادی است.

می گوید که: از او می پرسد که کلیدِ دَرِ خَمَارِ یا می فروش را چه کسی دارد؟

که ما این میخانه را باز کنیم و شراب از آنجا بخوریم.

میخانه در درون ماست.

اما "رند" کسی است که با هر چیزی که در این لحظه هم هویت می شود، رها می کند.

یعنی هر چیزی که می شود، آن را اجازه می دهد برود، و همیشه آزاد باقی می ماند.

عجین با چیزی نمی شود، و اگر هم شد؛

در صورتی که در حضورِ مستقرِ زندگی کند، هیچ موقع با جهان بیرون هم هویت و عجین نمی شود؛

ولی اگر شد، این استعداد و این هوشیاری با او هست که فوراً دستش را باز کند، و این را رها کند.

اما می گوید ما "رندِ صَبوحی" هستیم،

یادمان رفته که ما "رندِ صَبوحی" هستیم.

"رندِ صَبوحی"؛ صَبوحی یعنی می صبح گاهی.

همین طور که می دانید:

شب یعنی تاریکیِ ذهن،

روز یعنی روشناییِ حضور، یا همان خرابات، یا همان لامکان، یا بودنِ شما؛

پس فاصله بین تاریکی و روشنایی، صبح است.

اگر در این لحظه شما زنده بشوید،

که این لحظه می شود،

در واقع فاصله بین تاریکیِ ذهن و روشناییِ حضور این لحظه هست؛

این لحظه همان صبح است؛

هر لحظه صبح است.

البته ما هر لحظه نداریم، همیشه این لحظه داریم؛

هر لحظه اصطلاح ذهن است، و فکر می‌کند این لحظه است، این لحظه است، این لحظه است؛ از نظر ذهن این درست است. چون واقعیت‌ها را، [یا] به اصطلاح واقعیه‌ها را، رویدادها را، زمان به آن می‌دهد و این طوری در ذهن خودش سازمان می‌دهد.

ما فکر می‌کنیم، مثلاً نیم‌ساعت قبل این بوده، و بیست و پنج دقیقه قبل این بوده؛ آن یک لحظه بوده، آن یکی یک لحظه بوده؛ در حالی که در اصل، ما همیشه در این لحظه هستیم.

پس این لحظه صبح است؛

برای این که اگر این لحظه را حس کنیم و زنده به این لحظه بشویم،

در این صورت ما داریم از شراب صبح‌گاهی می‌خوریم.

"صَبوح" یعنی شرابی که زنده‌بودن زندگی این لحظه به ما می‌دهد.

پس ما رندی هستیم که باید شراب صبح‌گاهی بخوریم،

این طوری نیست که مردم صبح زود بیدار می‌شدند، ساعت چهار صبح شراب می‌خوردند؛

این معنی نمی‌دهد، این آدم باید خیلی مریض باشد که صبح ساعت چهار صبح بلند شود؛ و فرض کن که عرق بخورد یا ویسکی بخورد.

این‌ها تشبیه است، سمبولیسم است.

پس بین تاریکی ذهن و روشنایی روز حضور، یعنی مرز، صبح است؛

و شرابی که از آن جا به ما پیموده می‌شود، شراب صَبوحی است؛

و کسی که در خانه؛

آن جا خانه ماست، خانه بین تاریکی و روشنایی، یعنی ما از آن جا خلق می‌شویم و در سرچشمه، در حضور ایستاده‌ایم؛

و شدنِ خودمان را تماشا می‌کنیم؛ و اجازه می‌دهیم شدنِ خودمان، حتی جسم‌مان برود.

ما جسم‌مان هم نیستیم،

ما ذهن‌مان نیستیم،

ما هیچ چیز خارج از حضور نیستیم؛

ما همان نور ایزدی هستیم.

این طور که در این غزل هم می‌گوید:

رِنْدانِ صَبوحی

البته ما هنوز رِنْدِ صَبوحی نشده‌ایم؛ ولی ما پتانسیل آن را داریم.
ما استعداد را داریم، قُوّه‌اش را داریم؛ و همین لحظه می‌توانیم به رِنْدِ صَبوحی تبدیل بشویم.

رِنْدانِ صَبوحی همه مَخْمورِ خُمَارند

مخمورِ خُمَارند، برای اینکه هوشیاریِ ذهنی دارند.
ما همه هوشیاریِ ذهن را داریم؛ ما هوشیاریِ حضور را نداریم.
در نتیجه ما به هوشیاریِ کامل و چنان که باید و شاید نمی‌رسیم،
ما زندگی را به‌طور پُر نمی‌توانیم زندگی بکنیم.

پس:

ای زهره، کلیدِ دَرِ خُمَار کی دارد؟

این که کلید درِ خرابات را باز کند و ما به اصطلاح به صبح برسیم، و از ذهن خارج بشویم و شروع به خوردن از این شراب کنیم؛
این کلید را کی دارد؟ کلید را همان خود شما دارید.

ما طوطیِ غیبیم، شِکرِ خواره و عاشق

آن کانِ شِکرهای به قِنطار کی دارد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۲)

می‌گوید ما یک پرندۀ غیبی هستیم؛ به طوطی تشبیه می‌کند.
طوطی، درواقع آن چیزهایی که صاحبش به او یاد داده را ترجمه می‌کند.

ما هم درواقع همین‌هایی که همین بتِ عَیّار ساکن در ما می‌گوید، ما باید این‌ها را بگوییم؛
و در ضمن ما علاقمند به شِکری هستیم که از آن جا می‌آید، از این غیب می‌آید.

ما طوطیِ غیبیم، شِکرِ خواره و عاشق

پس بنابراین ما فقط یک آگاهی در روی سطح زندگی هستیم.
یک آگاهی روی زندگی که خودش هم زنده است، دائماً شِکر می‌خورد، زندگی می‌خورد؛ به زندگی زنده می‌شود.
نه منِ ذهنی، نه این که ما با چیزهای بیرون در ذهن مان هم‌هویت بشویم و آن‌ها را زندگی بدانیم؛
و هر موقع آن‌ها دارند از بین می‌روند، ما بترسیم، و از یک پایگاه ترس و ناخوشنودی به جهان نگاه کنیم.
ما طوطیِ غیبی هستیم که خوراکِ مان زندگی یا شِکر است.

بعد می گوید:

آن کانِ شِگرهای به قنطار کی دارد؟

آن معدنِ شِگرهای به اصطلاح صدمنی را یا صد رطلی را، یعنی خیلی کلان را چه کسی دارد؟
چه کسی دارد؟ هر کسی که آگاه به این بتِ عیار است و به حضور رسیده است، آن به انبار دست پیدا کرده است.
این انبارِ لایزال به ما وصل است؛
همان انرژی که این کهکشان را به وجود می آورد، همان انرژی در ما هم دمیده می شود؛
و ما می توانیم به آن انرژی دست پیدا بکنیم.

آن کانِ شِگرهای به قنطار که دارد؟

ما همه مان داریم به شرطی که به این آگاهی برسیم؛
و از مشغولیت به الفاظ و چیزهایی که من ذهنی جلوی پای مان گذاشته خودمان را رها بکنیم.

یک غمزه دیدار به از دامن دینار

دیدار چو باشد، غم دینار که دارد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۲)

ما غمِ پول داریم، ما غمِ دینار داریم.

چرا غمِ دینار داریم؟

درواقع این طور که مولانا می گوید، می گوید که یک لحظه ناز و کرشمه از این بتِ عیار؛
موقعی که یک شکافی در این پرده پندار [ایجاد می شود]، در این فکرِ اجباری که ما به آن مشغول هستیم.
ما همه اش به یک فکرِ اجباری مشغول هستیم، نمی توانیم فکر کردن را متوقف بکنیم؛ و این می شود پرده پندار.

ما هرچه که این فکرهای مسلسل به ما می گوید، آن را می فهمیم؛ ولی آن رویِ زندگی را پوشانده است.
ولی وقتی یک شکافی باز می شود و یک لحظه ما معشوق را حس می کنیم؛ آن می شود "غمزه دیدار".

یک غمزه دیدار به از دامن دینار

بهتر از یک گونی دلار است. چرا؟

برای این که می گوید اگر دیدار میسر باشد، غمِ دینار را کسی ندارد.

ما همه‌اش حرص دینار و دلار می‌زنیم. چرا؟

برای این که حالی مان نیست که ریشه یک‌چنین کوششی اصلاً این ریشه معنوی است، منتها ما غافل از این هستیم.

ما فکر می‌کنیم اگر دلار به‌دست بیاوریم، - دلار زیاد یا حالا ریال زیاد - و به لذت جسمی دست پیدا کنیم؛ یعنی توانایی این را داشته باشیم که چیزهایی که لذت جسمی دارد، این‌ها را بخریم؛

یا به کارهایی دست بزنیم که ارضای روانی می‌دهد،

ارضای روانی مثل این که آدم چیزهای مختلفش را به رخ دیگران بکشد؛

ما دینار را برای چی می‌خواهیم؟ می‌خواهیم مثلاً ماشین خوب بخریم، به دیگران بگوییم که ما یک ماشین خوب داریم.

آنها وقتی می‌گویند به‌به! چه ماشینی است، یک‌ذره حس زنده‌شدن می‌کنیم؛

ولی چنان زودگذر است، که ما آنجا نمی‌توانیم بمانیم.

یعنی درست مثل این که وقتی ما از پایگاه نیاز و ناخوشنودی و ترس و حس کمبود و کم‌داشتن به جهان نگاه می‌کنیم، و می‌خواهیم

به وسیله ذهن این‌ها را ارضا بکنیم؛ که ارضای آن همین به‌دست آوردن دینار و خریدن چیزهایی است که دینار می‌تواند بخرد، و به

رخ دیگران کشیدن و پُر دادن و تایید گرفتن باشد؛

آن موقع تایید گرفتن، چه بخواهد سوادمان را به رخ مردم بکشیم، چه ماشین‌مان را، چه خانه‌مان را، چه وسایل خانه‌مان را، چه پول توی

بانک‌مان را، به رخ دیگران بکشیم؛ یک‌ذره هم‌چنین بفهمی نفهمی، حس زندگی می‌کنیم. ولی این حس زندگی به وسیله ذهن است،

و زود از بین می‌رود و مستقر نمی‌شود. درست مثل این که بهشت را به ما یک‌لحظه نشان می‌دهند، ولی نمی‌گذارند توی آن بمانیم.

و این خیلی گول‌زننده هست، یک اشتباه است.

ما وقتی از پایگاه ناخوشنودی و نیاز، برای رسیدن به معنویت حرکت می‌کنیم، راه را گم می‌کنیم؛ ما نمی‌دانیم که همه این کمبود،

حس کمبود، به این علت است که ما به آن دلبَر عیار وصل نیستیم. البته در اصل وصل هستیم، ولی از این وصل آگاه نیستیم.

به‌محض این که آگاه بشویم، دیگر دینار هم جمع می‌کنیم، ولی غم‌اش را نداریم؛ ولی غم‌اش را نداریم.

پس بنابراین، ما پس از این شاید تصمیم بگیریم که از این پایگاه به معنویت نرسیم؛ یادمان باشد که دینار یا دلار این‌طوری نیست که

هرچقدر زیادتر شود، زندگی هم به‌تناسب آن بهتر شود.

ما یک حس ترس داریم، که این ترس به این علت است که از آن محبوب یا بُت عیار جدا هستیم. برای این که این ترس از بین برود،

باید ما به آن تبدیل بشویم، و این را ما حس بکنیم. برای این که حس نارضایتی و ناخوشنودی از بین برود، باید تبدیل به آن بشویم.

دُرست است که از طریق پول جمع کردن می‌توانیم زندگی خارجی خودمان را بهتر کنیم، ولی این حس کمبود و حس کم‌داشتن، کم‌بودن و حس ناخشنودی و ترس، این از بین نخواهد رفت؛ با جمع کردن دلار این از بین نخواهد رفت. اگر شما در سنی هستید که هنوز این اشتباه را نکرده‌اید، یک‌ذره می‌توانید فکر کنید؛ این را در هفتادسالگی [یا] هشتادسالگی متوجه نشوید، که این همه پول جمع کرده‌ایم، ولی هنوز می‌ترسیم و هنوز ناخشنود هستیم.

برای رسیدن به خشنودی و رضایت، باید تبدیل به آن "مه چهارده" بشویم، یا [تبدیل] به آن قمر بشویم. باید هستی خودتان را در اعماق وجودتان حس کنید؛ باید آن خدا را در اعماق وجودتان حس کنید و به آن زنده بشوید. در این صورت آن چیزهای بیرونی هنوز معتبر می‌شوند، ولی اهمیتِ خودشان را از دست می‌دهند؛ شما را نمی‌توانند ببلعند.

بنابراین:

یک غمزه دیدار به از دامن دینار

دیدار چو باشد،

اگر دیدار باشد، در این صورت،

غم دینار که دارد؟

جان‌ها چو از آن شیر ره صید بدیدند

اکنون چو سگان میل به مُردار کی دارد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۲)

وقتی به حضور رسیدیم، و یک آگاهی شدیم در سطح زندگی؛ و به‌طور تازه‌به‌تازه زندگی را زندگی می‌کنیم، و حس می‌کنیم؛

حالا این را ما از کجا یاد گرفتیم؟ از آن شیر؛

این به اصطلاح تازه‌به‌تازه شکار کردن را و تجربه زندگی توأم با عشق، آرامش و شادی را که لحظه‌به‌لحظه حس می‌کنیم؛ از آن شیر، یعنی از آن هستی، یاد گرفته‌ایم؛ و حس خدا از آنجا به ما منتقل شده.

در این صورت الان دیگر چه کسی مثل سگ‌ها دنبال مُردار و مُرده می‌گردد؟

مُرده، گذشته و آینده است؛

مُرده یعنی رویدادهای گذشته و آینده را [خوردن]؛

هرکسی گذشته را می‌پرستد، گذشته را می‌خورد؛ در این صورت آینده را هم می‌خورد.

این همان از پایگاه نیاز و ناخشنودی به زندگی نگاه کردن است.

شما اگر الان گذشته با شما نبود، ناخشنود نبودید.
 شما یک امیدی به آینده دارید، که آینده شما را نجات خواهد داد؛
 یعنی یک اتفاقی در آینده شما را نجات خواهد داد؛ این توهم است.
 اگر قرار باشد که شما به رستگاری برسید و به آزادی برسید، همراهش در این لحظه است.

شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا

شمس الحق تبریز، نقد است؛
 می آید و پیدا، یعنی این لحظه زنده است؛
 یا این لحظه و در حالا در این لحظه می آید یا هیچ موقع نمی آید.

می گوید:

شمس الحق تبریز، چو نقد آمد و پیدا

از پار کی گوید؟ غم پیرار کی دارد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۲)

از پارسال چی کسی دیگر حرف می زند؟ و غم پیرارسال را چه کسی دارد؟

البته اگر ما زنده به شمس الحق تبریزی [بشویم]؛ - که درواقع همان بُتِ عیار است، همان نیروی زندگی زنده این لحظه هست که در وجود ما دمیده می شود - اگر آن را حس کنیم، دیگه پارسال و پیرارسال اعتبارش را از دست می دهد، و ما غم آن را نداریم.

جان ها هم که الان تازه به تازه مثل شیر شکار می کنند - شیر تازه به تازه شکار می کند و می خورد -
 بنابراین مثل سگ به دنبال مُردار نمی رویم؛ دنبال گذشته و آینده نمی رویم.

مُردار، یعنی چیزی را ذهنی کردن و کُشتن، و بعد خوردن.

درواقع ما، وقتی با ذهن مان به انسان های دیگر می پیوندیم و با ذهن مان می خواهیم با آنها ارتباط برقرار کنیم؛ [آن ها را می کشیم].
 [مثلاً] شما می گوئید فلانی چه جور آدمی است؟ [جواب می دهند] فلانی "آدم حسابی" است؛ این "آدم حسابی" برچسب آن آدم است.
 شما آن را تبدیل به یک جسم کرده اید، [تبدیل] به یک فُرم کرده اید. آن برچسب و آن اسم نمی تواند مبین زنده بودن زندگی آن آدم باشد. او یک موجود است و باشنده زنده هست و در حال فوران است.
 پس ذهن می کشد، بعد هی آن ها را می خورد؛ و بیشتر هم از گذشته و آینده می خورد.

و بنابراین می‌گوید: حالا که ما از آن شیر یاد گرفته‌ایم، حضور زنده این لحظه باشیم؛ مثل سگان، چه کسی دیگر به گذشته و آینده می‌رود و مُرده‌ها را می‌خورد؟

چون عینِ عیانست، ز اقرار کی لافد؟

اقرار چو کاسد شود، انکار کی دارد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۲)

می‌گوید وقتی این زنده‌بودن زندگی این لحظه و تجربه‌ای که ما از آن شیر آموخته‌ایم، تازه به تازه تجربه می‌شود؛ و این "عینِ عیان است".

"عینِ عیان است"، یعنی شما همین لحظه زنده هستید؛ نه حالا یک موقعی [اگر] به یک چیزی رسیدید، آن [موقع] زندگی شروع خواهد شد. نسبه نیست؛ یا در گذشته نمی‌روید؛ در یک چیزی به اصطلاح بیپوندید، دور آن بچرخید، یک ساعت راجع به یک اتفاقی که ده سال پیش اتفاق افتاده، توی آن بچرخید، و این را اسمش را زندگی بنامید؛ درواقع این همان مُرده‌خواری است.

آن "عینِ عیان" نیست؛ "عینِ عیان" یعنی زنده شدن در این لحظه، که زندگی را و شادی را که در شما هست و بیان می‌شود؛ حس‌اش کنید. یعنی حس کنید الان.

چون عینِ عیانست،

حالا دیگر چی؟ ادعای اقرار دارد.

اقرار کردن، یعنی بگوییم که خدا هست، و مرتب بگوییم خدا هست، هست؛ به این و آن و به صورت‌های مختلف؛ یا [بگوییم] زندگی هست. ما زندگی نکنیم، ولی بگوییم که زندگی وجود دارد.

درواقع به طور ذهنی داریم صحبت می‌کنیم؛ صحبت کردن، به زبان اقرار کردن و توصیف کردن، به زبان گفتن فایده‌ای ندارد. برای این که این یک گفت‌وگو است و گفت‌وگو به زندگی ارتباطی ندارد. به "عینِ عیان" ارتباطی ندارد.

چون عینِ عیانست، ز اقرار کی لافد؟

وقتی "عینِ عیان" است، چه کسی ادعای اقرار می‌کند؟ اصلاً چه کسی می‌خواهد حرف بزند؟ فقط بهتر است زندگی بکند.

اقرار چو کاسد شود،

اگر بازار اقرار نگیرد؛

بازار اقرار کجا می‌گیرد؟ چه کسی به اقرار احترام می‌گذارد و [برای آن] اعتبار قائل است؟

کسی که توی ذهنش زندگی می‌کند؛ من ذهنی دارد.

گفت‌وگوهای من ذهنی، همه‌اش اقرار و ستیزه با انکار است.

می گوید وقتی اقرار کِساد بشود، دیگر حالا چه کسی انکار دارد؟

انکار کی دارد؟

الان کسی که ببیند بازار اقرار این قدر کِساد است و کسی نمی خرد؛ چه کسی دیگر می آید می گوید حالا خدا نیست، حالا راجع به انکار این را می گوید.

این می خواهد بگوید که مثلاً فرض کنید این گل قرمز است. این گل هر لحظه داد می زند، من قرمز هستم. حالا [اگر] این گل زبان داشته باشد؛ بیاید بگوید من قرمز نیستم، من نور بی رنگ را که همان زندگی باشد، خیلی دوست دارم. هر چه هم بگوید، قرمزی اش نشان می دهد که قرمز است؛ به زبان می گوید.

دُرست مثل این که هستی و بودن و زنده بودن، این اتفاق باشد؛ - یک طبقه بالا این باشد، که این عمل باشد - یک طبقه بالای آن باشد که سطحی است، گفت و گو باشد.

گفت و گو اصلاً گاهی اوقات به عمل هم ربطی ندارد. هیچ موقع نباید به گفته یک نفر، فقط به گفته، ما کفایت بکنیم. و به گفته خودمان هم نباید کفایت بکنیم، که ما دیگر می گوئیم دیگر؛ ما این چیزها را می گوئیم و گفتن یعنی "عین عیان" و زندگی کردن. گفتن فایده ندارد؛ اقرار و انکار به زبان هیچ فایده ندارد.

شما همان طور که گفتیم، می بینید این جا بودن ماست؛ طبقه بالا عمل ماست، عمل یک کمی نزدیک تر به بودن است. ولی بالای آن گفت و گو است، الفاظ است، بازی با الفاظ است؛ که گاهی اوقات نه ربطی به عمل دارد، نه ربطی به بودن و زندگی دارد.

پس بنابراین، مولانا قشنگ می گوید که:

چون عین عیانست، ز اقرار کی لافد؟

اقرار چو کاسد شود، انکار کی دارد؟

ای در رُخ تو، زلزله روز قیامت

در جنت روی تو، غم نار کی دارد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۲)

وقتی ما به حضور می رسیم، وقتی از ذهن ما خارج می شویم و آن انرژی را خودمان حس می کنیم، و گرمایش را حس می کنیم، نورش را به صورت خرد حس می کنیم؛ در این صورت بنیان های ترس و ناخشنودی در ما همه فرو می ریزند.

علی‌الاصول همان‌طور که می‌دانید، تمام نهادهای اجتماعی و سیاسی این‌طور است؛ بر اساس ترس است؛ بر اساس من‌ذهنی است. من‌ذهنی هم بر اساس ترس است، و ناخشنودی است، و حس‌کمبود است و حس‌تنهایی است. این‌ها نهادها و بنیان‌های اجتماعی را پایه‌گذاری کرده‌اند. این‌همه که ارتش‌ها را دارند مجهز می‌کنند، برای این است که مردم می‌ترسند؛ و تمام به‌اصطلاح نهادهای سیاسی بر اساس ترس بنا شده‌است.

به‌محض این‌که این بنیان من‌ذهنی، مثل روز قیامت که زلزله می‌شود و همه‌چیز فرو می‌ریزد، در ما فرو بریزد؛ در این صورت نهادهای بیرونی سیاسی و اجتماعی که بر اساس ترس بنا شده‌اند، آن‌ها هم برای ما فرو می‌ریزند. آن‌ها دیگر اعتبار خودشان را از دست می‌دهند. ما لازم نیست به یکی فحش بدهیم که تا حس رضایت روانی بکنیم؛ یا ناسزا بگوییم فکر کنیم که خوب گفتیم، خوب جوابش را دادیم.

اصلاً رو کم کردن یک نیاز روانی است، نیاز حقیقی نیست. و غیر لازم است، بر اساس من‌ذهنی است؛ بر اساس نگاه کردن به جهان و به‌زندگی از پایگاه ترس و ناخشنودی و کمبود است؛ که همه بر اساس من‌ذهنی است.

بنابراین می‌گویید: در روی تو زلزله روز قیامت هست؛ همه‌چی فرو می‌ریزد، همه این نهادها فرو می‌ریزد.

ای در رُخ تو، زلزله روز قیامت

در جَنّت روی تو، غمِ نار کی دارد؟

هرکسی که روی او را حس کند، و گرمای او را حس کند، و روشنایی خرد او را حس کند؛ دیگر غم آتش جهنم را، که درواقع به‌لحاظی آتش خشم و ترس ناشی از من‌ذهنی است، را از دست می‌دهد. غم از بین می‌رود، غم این‌طور چیزها.

در بهشت روی تو چه کسی غصه آتش جهنم را می‌خورد؟

اگر این نهادها فرو بریزد، چه کسی دیگر غصه به‌اصطلاح فرو ریختن آن‌ها را خواهد داشت؟

دیگر چون آن‌ها فرو ریخته‌اند و غصه و ترس من‌ذهنی از بین خواهد رفت.

با غَمَزَه غَمَّازَه آن یار وفادار

اندیشه این عالمِ غَدّار کی دارد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۲)

وقتی انرژی زنده و دائمی، یعنی غَمَزَه‌ای که؛

"غَمَزَه" یعنی اشارات آمیخته به ناز چشم و آبروی معشوق؛

و این غَمَّازَه است، یعنی دائماً این غمزه می‌آید؛

اگر این انرژی زنده را ما حس بکنیم، دائماً وجود دارد و یک‌لحظه نیست.

با غَمَزَه غَمَازَه آن یارِ وفادار

و آن یار هم وفادار است.

وقتی ما خودمان را به اصطلاح از هم جهت شدن با این لحظه و موازی شدن با این لحظه و پذیرش این لحظه خارج می کنیم؛ ما داریم خارج می کنیم، این لحظه با ما قهر نمی کند.

خدا با ما قهر نمی کند، ما هستیم که از خدا رو برمی گردانیم؛ پس آن یار وفادار است.

با غَمَزَه غَمَازَه آن یارِ وفادار

وقتی انرژی زنده آن یارِ وفادارِ همیشگی و نِشسته در خانه ما، و این حضورِ ناظرِ زنده و دائمی به ما می رسد؛ دیگر "اندیشه این عالمِ غدار را کی دارد؟ این عالمِ غدار که ما را به اصطلاح می فریبد؛ غدار، یعنی فریب دهنده.

ما در فریبِ من ذهنی که درواقع اتفاقات بیرون را بسیار بسیار مهم جلوه گر می کند، افتاده ایم. ما در تله افتاده ایم.

می گوید: اندیشه این عالمِ فریب دهنده را که ما را از زندگی جدا کرده، Depress (افسرده) کرده، و به غصه مشغول کرده، و به این که هر چه ما بیشتر جمع کنیم، زندگی مان بهتر می شود، مشغول کرده؛ ما این اندیشه را دیگر نداریم. الان دارد توضیح می دهد:

گفتی که ز احوالِ عزیزان خبری ده

با مُخبرِ خوبت سِرِ اخبار کی دارد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۲)

تو گفتی که از احوالِ کسانی که دوستش داری؛

کسانی را که ما دوست داریم، یک سری انسان ها هستند، یک سری موجودات دیگر هستند، و آن چیزهایی که ما به آن ها چسبیده ایم و هم هویت شده ایم؛ می گوید گفتی از این ها خبر بده؛

می گوید: لازم نیست من از این ها خبر بدهم.

در مقابلِ مُخبر یعنی خبردهنده خوش دم تو، حالا چه کسی حوصله اخبار این چیزها را دارد؟

با مُخبرِ خوبت سِرِ اخبار کی دارد؟

سِرِ اخبار کی دارد؟ یعنی چه کسی حال و حوصله و سودای اخبار دارد؟ که این چی شد و آن چی شد؟ که درواقع همه مربوط به رویدادهایی هست، که من ذهنی ایجاد می کند.

و بعد دوباره این را توضیح می دهد؛ مخبر را دارد توضیح می دهد:

ای مُطربِ خوش لهجه شیرین دَمِ عارف

یاری ده و برگو، که چنین یار کی دارد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۲)

پس معلوم شد مُخبر، همان به اصطلاح دَمِ عارف است؛ که خوش لهجه و شیرین دَم است. شیرین دَم است، زندگی بخش است، شادی بخش است و شیکر بخش است؛ از آن شادی می بارد. این دَمِ عارفی که در اندرون همه هست، ولی یک عده ای هنوز آن را کشف نکرده اند؛ و هنوز در چنگالِ منذهنی هستند.

ای مُطربِ خوش لهجه شیرین دَمِ عارف

حالا می گوید: پس خودش را نمی گوید. نمی گوید من می گویم، که این دَمِ این داننده درونی بگوید.

ای مُطرب

و این هم مُطرب است؛ مُطرب یعنی شادی بخش. مُطرب باشنده ای است که شادی می بخشد، همه اش شادی می بارد. می گوید این باشنده خوش دَم که در درون من نیست، این حضورِ ناظر، حالا تو بگو!

یاری ده و برگو، که چنین یار کی دارد؟

هیچ کسی چنین یاری را ندارد؛ در بیرون چنین یاری پیدا نمی شود.

"مُطربِ خوش لهجه و شیرین دَمِ عارف" از درون می آید؛ در بیرون چنین یاری پیدا نمی شود، هیچ کس چنین یاری ندارد. هیچ کس چنین یاری ندارد، یعنی در بیرون چنین یاری پیدا نمی شود؛ هر کسی از درون خودش باید این دَمِ عارف را زنده کند و به آن گوش بدهد؛ نه که خودش حرف بزند، به حرف های خودش گوش بدهد و از دیگران هم تایید بخواهد.

بازار بُتان از تو خرابست و کسادست

بازار چه باشد، دلِ بازار کی دارد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۲)

می گوید: از گفتار خردمندانه و آمیخته به عشق و شادی بخش تو، بازار بُتان خراب شده؛ ما تا حالا عشوه مردم را می خریدیم، ما عشوه مال دنیا و جاه دنیا را می خریدیم، اتفاقات را می خریدیم؛ و حالا دیگر بازار این ها تعطیل شده، ما عشوه این ها را نمی خریم.

بازار بُتان

بُتانِ خودشان را ارائه می کردند و می فروختند، و ما را جذب می کردند؛
ما دیگر به آن ها دل نمی دهیم.

بازار بُتان از تو خرابست و کسادست

بازارِ آن ها کسادشده و رونق ندارد؛ دارند رو به ورشکستگی می روند.
می گوید: بازار چیست؟ چه کسی اصلاً دل و جرات بازار را دارد؟
وقتی که مطرب خوش لهجه عارف دارد حرف می زند؛
چه کسی دل و جرأت بازار درست کردن و فروختن خودش را دارد؟
و چه کسی اصلاً می خواهد به آن دل بدهد؟
چه کسی به آن علاقه دارد؟

بعد می گوید:

امروز ز سودای تو، کس را سرِ سر نیست

دستار کی دارد؟ سرِ دستار کی دارد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۲)

می گوید: امروز از این عشق تو و این انرژی ای که تو به ما دمیدی،
این زنده شدنی که ما پیدا کردیم؛
هیچ کس دیگر سرِ سرش را ندارد.

یعنی علاقه ای به گفتارِ من ذهنی ندارد،

علاقه ای به چیزهایی که سببِ آبرو می شود، شهرت می شود، جاه می شود، تایید می شود؛ هیچ کس به این ها دیگر علاقه ای ندارد.
این ها مالِ سرِ بوده [است].

دستار که دارد؟

چه کسی دیگر دور سرش دستار می بندد؟

همان طور که می دانید، قدیم دستار می بستند؛ شبیه همین به اصطلاح دستارِ علمای مذهبی بود و این دستار را، همه می گذاشتند.

به اصطلاح گاهی اوقات نشانه شخصیت بود، یا اصلاً برای احترام همه دستار می گذاشتند؛ تا این اواخر هم کوچک ترها جلوی بزرگ ترها
کلاه بر سرشان می گذاشتند، و بدون کلاه نمی نشستند. الان همه هر جوری دل شان می خواهد، جلوی بزرگ ترها می نشینند.

به هر حال دستار نشانه شخصیت بود؛ ولی کسی که مست می شد، دیگر دستار می افتاد.

می گوید: ما مست هستیم؛ مستِ عشق هستیم؛
چه کسی دستار دارد؟ و چه کسی دیگر حوصله دستار دارد الان؟

شمس الحق تبریز، چو نقد آمد و پیدا

از پار کی گوید؟ غم پیرار کی دارد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۲)

می گوید: حالا که شمس الحق تبریز، این نیرو و انرژی زنده در ما زنده شده؛ و ما وصل به آن هستیم؛
و او از طریق ما دارد حرف می زند، و او هست که در درون ما زندگی می کند؛
و این همیشه نقد و پیدا و عیان هست؛

نقد، یعنی همیشه این لحظه است؛
دیگر چه کسی از پارسال حرف می زند و غم پیرارسال را مطرح می کند؟

یعنی ما وقتی به آزادی و رستگاری حقیقی برسیم،
یکی از آن چیزهایی که از آن رها می شویم، نیاز روانی به گذشته و آینده است.

با تشکر از امیل عزیز در اتاق فرمان، با شما تا هفته بعد خدا حافظی می کنم.
خدانگهدار